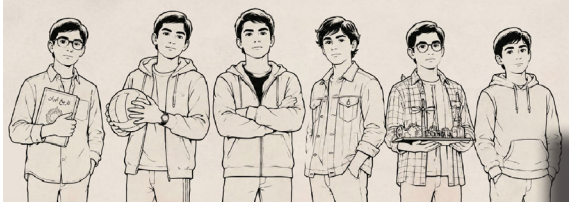


نمایشنامه کوتاه دانش آموزی
برای آغاز سال تحصیلی

جای خالی

این فقط
یک صندلی خالی
نیست...

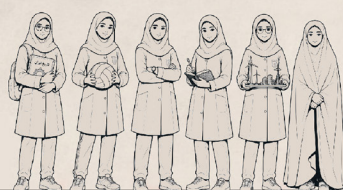


نمایشنامه

نمایشنامه کوتاه دانش آموزی
برای آغاز سال تحصیلی

جای خالی

این فقط
یک صندلی خالی
نیست...



جای خالی

جای خالی

نمایشنامه کوتاه دانش آموزی برای آغاز سال تحصیلی

ویژگی‌های تئاتر:

مدت اجرا: حدود ۷ تا ۸ دقیقه

تعداد بازیگران: ۶ دانش آموز

فضای اجرا: سالن اجتماعات، نمازخانه، حیاط یا کلاس

دکور: بسیار ساده (شاید فقط با یک صندلی و آکسیسوارهای مورد نیاز)

گروه سنی پیشنهادی: متوسطه اول و دوم

شخصیت‌ها:

امیر (یا سارا): کمی شوخ، راحت طلب و اهل پیچاندن کارها؛ اما دوست داشتنی و نه لزوماً بی مسئولیت.

علی (یا زهرا): جدی تر از بقیه؛ سعی می کند گروه را جمع و جور کند.

رضا (یا هانیه): اهل کتاب و مطالعه؛ آرام و دقیق.

پارسا (یا سیما): پرانرژی، اهل ورزش و کمی شیطنت.

حامد (یا مانیا): اهل کارهای فنی و علمی؛ معمولاً دنبال راه حل عملی است.

مهدی (یا حدیث): کم حرف تر از دیگران؛ اما حرف هایش در لحظات اصلی نمایش جهت دهنده است.

نکته: نام شخصیت ها با توجه به سلیقه مخاطب، قابل تغییر است. حتی می شود هر کس با اسم خودش بازی کند.

صحنه

صحنه تقریباً خالی است.

در مرکز صحنه، کمی متمایل به عقب، یک صندلی خالی قرار دارد.

در یک سمت صحنه یک میز کوچک قرار دارد که روی آن چند وسیله دیده می شود:

چند برگ کاغذ

یک کتاب

یک توپ والیبال

یک خودکار

یک وسیله یا ماکت علمی کوچک

یک کالای ساده ایرانی

در ابتدای نمایش نور معمولی است.

نکته مهم: صندلی خالی باید از همان ابتدای ورود تماشاگران قابل مشاهده باشد و تا پایان نمایش

هیچ کس روی آن ننشیند.

صحنه اول |

[علی با چند برگه در دست وارد می‌شود. نگاهی به برگه‌ها می‌کند، سپس به پشت صحنه.]

علی: بچه‌ها! بیاین دیگه... وقت نداریم!

[پارسا با توپ والیبال وارد می‌شود. توپ را یکی دو بار به زمین می‌زند.]

علی: پارسا! توپو بذار کنار.

پارسا: خب داشتم می‌آوردمش کنار!

[توپ را کنار میز می‌گذارد. امیر با بی‌حوصلگی وارد می‌شود.]

امیر: چی شده حالا؟ هنوز که مدرسه شروع نشده، کار شروع شد؟ کاش هنوز دبستانی بودیم یه شاخه گل می‌دادن دستمون. کلی نازمونو می‌خریدن.

علی: برای برنامه اول ساله. گفتن خودمون باید برنامه رو آماده کنیم.

امیر: «خودمون» یعنی دقیقاً کی؟

علی: یعنی ما.

امیر: نه... من با «ما» مشکلی ندارم. می‌خوام بدونم اون بدبختی که قراره همه کارا رو انجام بده کیه؟ چون «ما» با «ما» فرق داره

[رضا، حامد و مهدی وارد می‌شوند. حامد آستین‌هایش را بالا می‌زند]

حامد: خب از کجا شروع کنیم؟ اصلاً چه کارایی داریم؟

امیر: بسم الله آقای بولدوزر تشریف آوردن. داداش شروع نکنا.

حامد: چی رو؟

علی: هیچی. [چشم غره ای به امیر می‌رود. بعد از روی برگه می‌خواند.]

بیانیه... رادیو... نمایشگاه... سرود... برنامه بزرگداشت...

امیر: [میان حرفش می‌پرد.] عالی‌ه. فقط یه چیز کوچیک کم داریم.

پارسا: چی؟

امیر: گفتگ که چیز مهمی نیست. یکم آدم کم داریم! [خنده کوتاه].

علی: شش نفریم!

امیر: شیییییش نفر نه ها. [شش را درشت ادا می کند]. شیش نفر [شش دوم را تند ادا می کند که

نشان بدهد شش تا خیلی کم است.]

پارسا: خب بیانیہ رو کی می نویسہ؟ [ہمہ بہ ہم نگاہ می کنند.]

امیر: من خطم بدہ.

حامد: لازم نیست با دست بنویسی!

امیر: تایپم بدہ.

حامد: از هوش مصنوعی کمک بگیر

علی: این هوششتم کمه! [همه می خندند.]

رضا: رادیو چی؟

پارسا: من صدام رادیوییہ؟

امیر: نه، بیشتر مناسب اعلام نتایج مسابقاته! اونم فقط در حد کشتی کج [پارسا توپ را به سمت او

پرت می کند. امیر جا خالی می دهد.]

علی: بچه‌ها جدی باشید! بالاخره یکی باید مسئولیت هر قسمت رو قبول کنه.

امیر: خب مدرسه مربی پرورشی داره دیگه...

علی: گفتن این یکی رو خود دانش آموزها انجام بدن.

امیر: منم موافقم بریم یه دانش آموز پیدا کنیم. یکی که ما۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ باشه

[همه به او نگاه می کنند.] امیر: البته غیر از من!

صحنه دوم |

[در جریان صحبت‌ها، پارسا می‌خواهد توپش را بردارد. چشمش به صندلی خالی وسط صحنه می‌افتد.]

پارسا: راستی... [به صندلی اشاره می‌کند.] این چیه اینجاست؟

امیر: فکر کنم صندلیه.

پارسا: خودم تا این حد از علوم پایه اطلاع دارم! می‌گم برای کی گذاشتنش؟

[علی به سمت صندلی می‌رود.]

علی: گفتن این صندلی همین‌جا باشه.

امیر: چه خوب! [به سمت صندلی می‌رود.] بالاخره یه مسئولیت مناسب برای من پیدا شد.

[درست قبل از نشستن، علی دستش را می‌گیرد.]

علی: نه! گفتن کسی روش نشینه.

امیر: [متعجب.] اینا که گفتن کی ان اونوقت؟ اصلا چرا صندلی گذاشتن که کسی نشینه؟!

مهدی: گفتن خالی بمونه.

[چند لحظه سکوت]

پارسا: برای مراسم بزرگداشته؟

علی: آره.

[فضای نمایش کمی آرام‌تر می‌شود.]

رضا: پس برای ایشونه... [همه برای لحظه‌ای به صندلی نگاه می‌کنند.]

امیر: ولی این‌طوری که فقط یه صندلی خالیه.

رضا: فکر کنم یه معنی خاصی می‌ده. باید بفهمیم چرا این کارو کردن.

صحنه سوم |

[رضا به سمت میز می‌رود. کتاب را برمی‌دارد.]

رضا: من دیروز برای نمایشگاه داشتم درباره‌شون می‌خوندم...

امیر: شروع شد...

رضا: چی شروع شد؟

امیر: سخنرانی حضرت‌عالی! ادامه بدین آقای دکتر

رضا: سخنرانی نمی‌کنم. [کتاب را نشان می‌دهد.] می‌دونستید قبل از بیست‌سالگی حدود هزار رمان خونده بود؟

پارسا: هزار تا؟!

امیر: من هنوز با کتاب‌های امسال تسویه نکردم.

رضا: تاریخ می‌خوند، ادبیات می‌خوند، رمان می‌خوند...

پارسا: فقط کتاب نمی‌خوند؟ [توپ والیبال را برمی‌دارد.] چون من یه چیز دیگه هم پیدا کردم.

علی: چی؟

پارسا: والیبال.

امیر: چی والیبال؟

پارسا: نوجوان که بوده والیبال بازی می‌کرده.

امیر: یعنی یه زمانی ایشون هم هم‌سن ما بوده؟

پارسا: نه، مستقیم در شصت‌سالگی متولد شده! [بچه‌ها می‌خندند.]

علی: خیلی بامزه‌ای!

پارسا: خب معلومه که هم‌سن ما بوده. حرفم اینه که زندگی‌ش از همین چیزای معمولی شروع شده...

مدرسه، کتاب، ورزش...

صحنه چهارم |

[حامد وسیله یا ماکت علمی روی میز را برمی دارد.]

حامد: ولی چیزی که من برای نمایشگاه پیدا کردم این نبود.

علی: چی بود؟

حامد: اینکه چقدر روی ساختن تأکید داشت. علم، فناوری، چیزهایی که خودمون بتونیم بسازیم...

پارسا: یعنی همون «خودمون می‌تونیم»؟

حامد: گفتنش که هنر نیست. انجام دادنش. اون هنرش رو داشت.

[وسيله را روی زمین، کنار صندلی قرار می‌دهد.]

رضا: من کتاب رو هم بذارم؟

[کتاب را کنار صندلی می‌گذارد.]

پارسا: پس اینم مال من.

[توپ والیبال را کنار صندلی می‌گذارد.]

امیر: صبر کنید... [به اشیای کنار صندلی نگاه می‌کند.] ما الان داریم نمایشگاه رو می‌چینیم؟

علی: فکر کنم!

امیر: کی مسئولش شد؟ [همه لحظه‌ای به هم نگاه می‌کنند.]

حامد: هیچ کس.

مهدی: همه. [مکث.]

حامد: مهدی چه عجب تو هم یه چیزی گفتی

امیر: اوه... این جمله خطرناکه!

علی: مهدی یه جمله می‌گه ولی خوب می‌گه!

صحنه پنجم |

[فضا آرام تر می شود. بچه ها اطراف صندلی ایستاده اند.]

پارسا: ولی من هنوز نفهمیدم...

علی: چی رو؟

محمد: چرا گفتن این صندلی خالی بمونه؟

[چند لحظه سکوت.]

رضا: برای یادآوری؟

حامد: شایدم برای احترام؟

[مهدی که تا اینجا کمتر صحبت کرده، یک قدم جلو می آید.]

مهدی: شاید برای اینکه یادمون بمونه...

[مکث.]

...یه نفر دیگه قرار نیست بیاد کار ما رو انجام بده.

[سکوت کوتاه. امیر به به سمت صندلی می رود.]

امیر: یعنی چی؟

مهدی: یعنی یه آدم می تونه سال ها وسط میدون باشه... بخونه، یاد بگیره، مبارزه کنه، بسازه، آدم ها رو جلو ببره...

[به صندلی نگاه می کند.] ولی وقتی جاش خالی شد... [به بقیه نگاه می کند.] قرار نیست ما فقط

وایسیم و جای خالیش رو نگاه کنیم.

پارسا: پس کی باید جاش وایسه؟

[مهدی لبخند کوتاهی می زند.]

مهدی:قرار نیست کسی جاش وایسه.

[مکث.]

مهدی:قرار هرکدوممون... سر جای خودمون... همه با هم: توی همون میدونی که اون جلوی رومون
درست کرد، حاضر باشیم.

صحنه ششم |

[چند ثانیه سکوت. سپس علی برگه‌های دستش را نگاه می‌کند.]

علی: خب... بیانیه رو کی می نویسه؟

[رضا یک قدم جلو می‌آید.] رضا: اون با من.

علی: رادیو؟

حامد: من و پارسا

پارسا: من؟!؟

حامد: آره، همون صدای اعلام نتایجت به درد می‌خوره! [خنده.]

علی: نمایشگاه؟

امیر: [کمی مکث می‌کند.] من. [همه با تعجب نگاهش می‌کنند.] چی شده؟ آدم نمی‌تونه تغییر کنه؟!؟

علی: دم شمام گرم. خب سرود؟

[همه لحظه‌ای مکث می‌کنند.]

صدایی از بیرون صحنه شنیده می‌شود: با ما!

[بازیگران به سمت صدا برمی‌گردند. تعدادی وارد صحنه می‌شوند.]

نکته: اگر واقعا یک گروه سرود، سرود مراسم را بلد باشند بخوانند یا اجرایی داشته باشند که می‌آیند و اجرا می‌کنند. فقط کافی است این جمله اضافه شود:

علی: پس منتظر چی هستین؟ بسم الله

پایان نمایش / آغاز سرود

اما اگر اجرای سرود فرایند دیگری داشت یا قرار نبود آنجای مراسم انجام شود این جوری پایان بندی نمایش صورت می‌گیرد:

مهدی: خدا رو شکر. همه با همیم.

امیر: آره این یعنی ما. حالا می تونیم به آقامون بگیم: آقا اجازه. ما هم توی میدون... حاضر!

علی: [خطاب به مخاطبین.] حالا همه به عشق آقای شهیدمون برپا. [و بعد که همه بلند شدند ادامه می دهد.] برای شادی روح مردی که هرگز تمام نمی شود، صلوات